

«مشکی» بیژن بیجاری

بوی یاس می‌آمد؛ اما هرچه دور و برش را گشت، یاسی ندید. توی پیاده‌رو، آفتاب چشم‌هایش را زد. دیشب خوابش نبرده بود. نمی‌توانست لبخندی را که گوشه‌ی لب‌هایش بود پنهان کند. آن‌جا روزها هم بلید چراغ روشن می‌کردند. توی لتاق‌ها و راهروها، میان ستون‌هایی از نور، غبار پتوها و خاشاک، پریشان بود. در فضای نمور و پرسایه، اگر بر چهره‌ها لبخندی بود، یخ‌زده بود. این‌جا، بهار بود و آفتاب. روی درخت‌ها، گنجشک‌ها جیک جیک می‌کردند و سایه‌های کوچکشان را از برگی می‌چیدند و به برگی دیگر می‌بردند. همه تو رویش می‌خندیدند و او هم دلش می‌خواست به همه سلام کند.

بوی یاس می‌آمد؛ بوی یاس می‌آمد.

وقتی لب جوی آب خم شد تا پاکت خالی سیگار را بردارد، دید آب جوی نقره‌ای است - رنگ زرورق. ماشین‌ها، تر و تمیز با رنگ‌های براق، آرام و بی‌صدا از برابرش می‌گذشتند دختر بچه‌ها دسته دسته با هم حرف می‌زدند؛ می‌خندیدند و به مدرسه می‌رفتند زن‌ها زنبیل به‌دست از توی چرخ‌های دستی میوه و سبزی انتخاب می‌کردند و با فروشنده‌های اطراف میدان، چانه می‌زدند. انگار سال‌ها بود که مردم از یادش رفته بودند. از جوی که می‌پرید، سیگارفروشی

پیر را دید که پشت بساطش نشسته بود. چقدر دلش می‌خواست صورت کوچک او را ببوسد. سربازی، ساک به دست از روبه‌رو می‌آمد. به رویش خندید. عجله داشت. می‌دانست هیچ تاکسی‌ای او را با یک کرایه نخواهد برد.

بوی یاس می‌آمد.

داد زد: «بیست تومن پایین!»

توی تاکسی از پشت سر مسافری که جلو نشسته بود، وقتی خواست سبیل‌های تابیده‌اش را میزان کند چهره‌ی خود را شناخت. ریشش را تازه تراشیده بود. صورتش پف داشت؛ لپ‌هایش گل انداخته بود. می‌خواست همه لبخندش را ببینند. تمام پولی که داشت سی تومان نمی‌شد. اما مطمئن بود همین امروز به وصال خواهد رسید. آن قدر مطمئن بود که انگار الان توی مشتش است. آسمان آبی‌ی آبی بود. خیابان‌ها مثل آینه بود. درخت‌ها را شسته بودند. توی تاکسی مسافرها بوی عطر می‌دادند. راننده در آینه، چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد پیچ رادیو را گرداند. ماشین پلیسی بزرگ و بزرگتر شد. مشتش را باز کرد. اصلاً نترسید. ماشین پلیس از کنار تاکسی گذشت. آخرهای پاییز بود. شب توی پسکوچه‌ای کنار پله‌ی خله‌ای که قفل بزرگی بر چفتش بود لنگش را لوله کرده بود زیر سرش، پالتویش را کشیده بود روی مشکی و خودش آن قدر خسته بود که گرمای تن مشکی، بس بود تا زود خوابش سنگین

شود. صبح هنوز پنج شش «راه» نرفته بود که پوزه‌بندش زدند. آن قدر تند اتفاق افتاد که فکر کرد دارد خواب می‌بیند. یکیشان آن چنان با لگد به شکم نحیف مشکی کوبیده بود که مشکی همان طور که عقب عقب می‌رفت خون و کف بالا می‌آورد. اما در همان حال با دلواپسی و ترس او را می‌پایید که در میانش گرفته بودند و می‌بردند. شب‌های اول تا صبح تنش‌هی کش می‌آمد. توی رگ‌های دستش یک صف مورچه می‌دوید. پاهایش مورمور می‌شد. بی‌آن که برخیزد، روی زمین عق می‌زد. انگار می‌خواست قلوه سنگی را که به نافش بسته شده بود، تف کند. زردآب بالا می‌آورد. چیزی نخورده بود - نمی‌توانست بخورد. آن وقت با خودش زمزمه می‌کرد: «مرد نیستم اگه باز هم هوس کنم.» غلٹی می‌زد و برای تسکین خود زمزمه می‌کرد. دلش می‌خواست حسابی مهره‌های پشتش را مشت و مال بدهند و باز بی‌تاب تنش را می‌گرداند همان طرف و می‌گفت: «مرد نیستم اگه باز هم...» و این بار بلندتر می‌گفت. خوابش نمی‌برد. پاهایش را دراز می‌کرد؛ کف دست‌هایش را می‌چسباند روی سمنت‌های سرد و بازوهایش را ستون‌شانه‌های لاغرش می‌کرد گردنش را می‌داد عقب و چشم‌هایش را می‌بست. برای فرار از درد می‌خواست که به چیزی فکر کند یا به کسی؛ جایی؛ حادثه‌ای و نه چیزی، کسی، جایی یادش می‌آمد و نه هیچ حادثه‌ای تا حتی یک لحظه فکرش را به خود مشغول کند. وقتی

آرام نفس می کشید یک جور بوی سوختگی تا عمق مهره‌های
 کمرش می رفت. حس می کرد توی دماغش خشک است. از دماغش
 آب می آمد بعد، باز به همان حالت خود را ولو می کرد. آن وقت
 چرتی می زد که چندان هم نمی پایید. شب چهارم بود که دمدم‌های
 صبح خوابش برد. هنوز جا خواب نداشت. توی راهرو خوابیده بود.
 خوابش را دید. یادش بود که با خود طی کرده «مرد نیستم اگه...»
 اما طاق‌ت نیآورد. شب بود، برف می بارید. از مردی کوتاه اما پت و
 پهن خرید. مرد عقیق بزرگی به انگشت شست داشت. مشکی هم
 بود. با هم سر یک چشم بهم زدن رسیدند خانه. در را مادرش باز
 کرد. توی دالان دراز خانه او و مشکی دنبال سایه‌ی مادر می رفتند.
 گچ‌های نمناک دیوار جابه‌جا ریخته بود. به حیاط که رسیدند، انگار
 تازه آفتاب پهن شده بود. یاس‌های همسایه از بالای دیوار خانه‌شان
 آمده بود پایین. سایه‌ی درخت زرد آلو افتاده بود توی حوضِ گردِ
 سیمانی، پدرش توی پشه‌بند در ایوان خوابیده بود. رفتند توی اتاق.
 کفش‌هایش را در نیآورد. مادرش تا بود هیچ وقت نماز و دعایش
 ترک نمی شد؛ حلال و حرام، پاک و نجس را می فهمید. فرش که
 پرزهای بلند داشت، خوب جارو شده بود. سماور قُل قُل می جوشید.
 مادرش دسته‌ی چرخ خیاطی کهنه اش را می گرداند: قر، قر، قر.
 حالا، مادر نشسته بود جلوی سماور - زیبا و جوان، با بافه‌بافه
 گیسوهای بلند و شبقی، از او هم جوانتر بود. انگار او را نمی دید.

استکان نعلبکی‌ها از تمیزی برق می‌زد. مادرش فقط برای خودش چای ریخت. پروانه‌ی پنکه آن قدر تند می‌گردید که نمی‌شد دیدش؛ هو هو هو.

مشکی هم نشست کنارش. پدرش زیر پنجره خوابیده بود. دیشب کشیک بود. اگر عصر نمی‌خوابید سگ می‌شد با او که نه، با مادرش که گونه‌های چروکیده‌اش، عین مهتاب، بیرنگ بود و رشته موهای خاکستری از زیر چارقد «وال» سفیدش زده بود بیرون. روی طاقچه عکسی بود که در آن پدر با لباس پاسبانی او را بغل کرده و بالا گرفته بود. او شست کلفت پدرش را مشت کرده بود. هر دو به دوربین می‌خندیدند. عکس هنوز قاب نداشت. مادرش نبود. از کنار مشکی برخاست از روی طاقچه کتاب قطوری را برداشت که بغل آینه بود. کتاب یادگار مادرش بود. زرورق لای آن بود. وقتی نشست، کتاب را گذاشت رو به رویش، کنار پنکه. دیگر صدای قیر قیر چرخ خیاطی و قل قل سماور نمی‌آمد. شمد سفیدی که روی پدرش بود بالا و پایین می‌رفت. پدر، همیشه نم‌کرده داشت. اول بار پدرش او را برد. زنک هم خیلی تحویلش گرفت. اسکناسی را لوله کرد و به دهان گذاشت - مثل سیگاری که توتون تویش نباشد. ریش بلندش از عرق خیس بود. ریختشان روی زرورق. مشکی نگاهش می‌کرد با چشمانی که انگار توی اشک غوطه می‌خورد. طاقتش طاق شده بود. هنوز شعله را زیر زرورق نگرفته بود که باد پنکه روی فرش

پریشانان کرد، هو، هو. مشکی می‌پاییدش. اسکناس لوله شده را از دهانش برداشت و توی یکی از سوراخ‌های بینی‌اش فرو کرد. سرش را پایین آورد. لوله را روی فرش گرداند. رنگ‌ها در هم شده بود. با تمام قدرت نفسش را بالا کشید. بوی خاکی که از ته پرزهای فرش بالا آمد، بیخ حلقش را سوزاند. هو، هو. انگار توی حلقش دملی از خاک سر باز کرده باشد. همان‌طور که دراز کشیده بود، غلتی زد و کف راهرو تف کرد. قارقار کلاغی که از دور می‌آمد آرام‌آرام، هوهویی را که در گوشش هنوز طنین داشت، با خود برد. از مهره‌های گردنش رشته‌ای خیس و باریک به سوی گرده‌اش راه افتاد؛ اما ناگهان سرد بر پوستش ماسید. دست‌هایش هی می‌پریدند. برخاست. سردش بود. صبح داشت می‌آمد. تمام شب برف باریده بود. توی اتاق روبه رویی یکی خُر خُر می‌کرد؛ یکی داشت در خواب حرف می‌زد. یکی بیدار و زانو به بغل داده، داشت سیگار می‌کشید؛ یکی... چراغ راهرو چشم‌هایش را زد.

سابقه‌دار بود. خیلی‌ها را این‌جا می‌شناخت؛ اما می‌دانست هیچ کس کمکش نخواهد کرد. آشناها همه از او بدشان می‌آمد یا پولشان را برده بود؛ یا جنس بد به آن‌ها قالب کرده بود؛ یا بدهکارشان بود و یا... توی هر اتاق هم، دستکم یکی از آشناها بود و برای همین نمی‌توانست برای خبرچینی هم به مأمورها قولی بدهد. یکی بس بود تا به بقیه هشدار بدهد که جلوی او دهانشان چفت باشد. از سن

و ریخت و قیافه‌اش هم گذشته بود که کسی بنشانندش. لب‌هایش از سرمای راهرو کبود شده بود و می‌لرزید. پالتویش کفاف سوز سرد و نم را نمی‌داد. بلید زودتر برای رولنداز و جاخواب فکری می‌کرد. فقط مانده بود نوکری و مستراح‌شویی

توی اتاق «شازده» به او جا دادند تا دم دست شازده باشد. شستن مستراح‌ها، جارو کردن اتاق، چای دم کردن برای شازده و هم‌خرج‌هایش، پهن کردن و جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها با او بود. اولین شبی که توی اتاق خوابید، دمدم‌های سحر خوابش برد باز خوابش را دید. مشکی هم بود. از مردی خرید که لُنگ به سرش بسته بود چشم‌هایش مثل چشم‌های مغول‌ها بود. وقتی خواست پول در دست مرد بگذارد، سردی‌ی‌نگین عقیق انگشتر فروشنده را حس کرد صورت مرد مثل شیشه‌های عینکش دایره بود. دم خانه‌ای که پله‌های آجری داشت در دامن نور کم‌رنگ تیر چراغ برق نشست. مشکی رو به رویش بود از دماغ مشکی آب می‌آمد. مشکی به او خیره شده بود. کبریت کشید مشکی عطسه کرد. زرورق خالی شد.

«باز که اینجا رو گه ورداشته!»

نگهبان کشیک بود - با زیپ شلوار پایین و بندهای باز پوتین - تالاب‌تالاب پوتین‌هایش توی راهرو و صدا می‌کرد. داشت می‌رفت بازدید مستراح‌ها. جابه‌جای درهای آهنی را زنگ تراشیده بود. از روزی که آنقدر حالش جا آمده بود که بتواند، با خودش ماه‌ها و

روزهایی را که اینجا بوده است حساب کند و ببیند، فقط هشتاد و شش روز دیگر مانده، قراری که با خودش گذاشته بود اینطور تصحیح کرد: «مرد نیستم اگه بیشتر از یه دفعه‌ی دیگه بکشم، اون هم واسه خداحافظی.»

بوی پاس می‌آمد.

وقتی تاکسی ایستاد، تازه، تَرَک بزرگ آینه را دید که زیرلبخندش، پنهان بود.

کنار پیاده رو از شربت‌فروشی پرسید:

«ساعت چنده داشی؟»

«نه.»

سر خیابان از جیب پالتواش چاقوی دسته استخوانی را درآورد و کرد توی جیب شلوارش، با لنگی دانه‌های درشت عرق را از سر و صورتش پاک کرد. این‌جا اصلاً فرق نکرده بود؛ نه شلوغی، نه بساط‌ها و نه آدم‌هایش. حواسش را تمام و کمال به کار گرفته بود داشت. دنبال نگاهی آشنا یا معنی‌دار می‌گشت که بخصوص در این ماه‌های آخر خیلی به آن فکر کرده بود، نگاهی که دلش را بلرزاند. قهوه‌خانه‌ها را هم گشت. در یکی که شلوغتر بود چند چای نوشید و در آخر سیگاری روشن کرد که تا نیمه بیشتر نکشید. آمد بیرون.

«پایینتر کسی نبود؟»

«بالا چطور؟»

«هیشکی!»

«خبرمبری نیس؟»

«شما خودت...»

هیچ نگاهی بیشتر از چند لحظه دلش را نلرزانده بود. بعد، آن چند لحظه هم با سؤال و جوابی یا تنها با نگاه دوباره‌ای بی‌حاصل گذشته بود. اگر کسی سراغش می‌آمد و یا اگر او سر صحبت را با کسی باز می‌کرد، می‌دید همه مثل او خریدارند. می‌دانست برای خریدنش پول ندارد. اما، با این‌همه مشتری که از صبح دیده بود، مطمئن بود با «دلالی» به وصال خواهد رسید. این کار را خوب بلد بود - هم دلش را داشت و هم دماغش را. فقط باید فروشنده‌ای را می‌یافت. حالا این برایش از همه چیز مهمتر بود. پاهایش توی کفش عرق کرده بود. همانطور که تندتند راه می‌رفت وقتی پشت سر هم چند خمیازه کشید، با ناباوری فکر کرد بدجوری خمار است. بارها از دم کوچه‌ی خاکی رد شد؛ اما نمی‌خواست برود توی کوچه. زود آن صبح سرد آخرهای پاییز یادش می‌آمد.

چند شب بعد از آن که دیگر کابوسی ندید، پس از سال‌های سال خوابی را دید که برایش تازگی داشت چهره‌ی آن زن انگار هیچ وقت از یادش نرفته بود. و بعد دیگر شب‌ها دلش می‌خواست به او فکر کند؛ به بو، به سایه‌روشن‌های پوستش و اینکه آن زن او را لمس کرده بود؛ به این که آن زن او را نه مثل یک معشوق که همچون

فرزندى لمس کرده بود و هر چه را داشته بود در او مثل یک خواب که همیشه می‌بایست تکرار می‌شد، به ودیعه گذاشته بود و... و بعد، آرام آرام فاصله ی خواب‌ها طولانی‌تر شد. باز سر کوچه خاکی رسیده بود. این بار بی‌آن که فکر کند از ناچاری پیچید توی کوچه، هنوز هفت هشت قدم نرفته بود که نگاهش به چشم‌هایی در زیر عینکی گرد، گره خورد. نمی‌توانست باور کند، فکر کرد صاحب نگاه را می‌شناسد. دلش لرزید، باز خیره نگاهش کرد. مرد سری تکان داد و از عرض کوچه گذشت. او خود را به پشت گردن مرد رساند. همانطور که می‌رفتند او آرام پرسید:

«داشی، چه خبر؟»

«چطوری تو؟»

«خمار!»

«به‌ات نمیاد.»

«حبس بودیم آخه.»

مرد برگشت. ایستاد. توی صورت او خندید و همانطور که باز راه می‌افتاد، گفت:

«ساعت دو با مایه بیا دم سینما!»

باید برای پول خریدنش فکری می‌کرد. گفت:

«ساعت چنده حالا داشی؟»

«ظهره. دِ برو میگم.»

«آخه کو حالا تا ساعت دو؟»

«خوبه بگم نیس؛ نیام، هان؟ گفتم که ساعت دو.»

و قدم‌هایش را تند کرد. ناگهان غیبش زد. سیگاری گیراند. احساس می‌کرد، انگار از سر کوچه که دنبال مرد راه افتاده بود، نگاهی او را می‌پاییده و همینطور پشت سرش می‌آمده است. برگشت: مشکی بود - با همان چشم‌های خیس؛ لاغر؛ آرام؛ همان طور بی‌صدا. باید می‌نشست تا مشکی را بغل کند. اما وقت نداشت. تا ساعت دو آن‌قدرها نملنده بود بلید پول جور می‌کرد. یادش رفته بود با مرد حرف دلالی را بزند، هر چند حالا می‌دانست مرد راه نمی‌داد. آشنایی نداشت و اگر هم کسی را می‌شناخت که می‌توانست تیغش بزند، حالا یادش نمی‌آمد. گدایی وقت می‌خواست و کف زدن شانس، اگر به وصال نرسیده، برمی‌گشت آنجا دق می‌کرد، هر طرف می‌رفت مشکی هم هم‌پای او بود. از ذوق صبحانه نخورده بود و حالا دلش ضعف می‌رفت.

دور بساط جگر فروشی، میان دود و جعبه‌های خالی پرتقال، آنقدر مشتری ایستاده بود که او به‌آسانی نمی‌توانست چهره‌ی جگر فروش را ببیند. همراه بوی غذا، طعم گرم آن را مزه مزه کرد. یک مشتری داد زد:

«ده سیخ جیگر.»

«تموم کردم بابا، تموم!»

دور بساط همه داشتند لقمه‌های بزرگ جغور بغور و جگر سفید را تندتند می‌بلعیدند. به مشکی نگاه کرد و راه افتاد. مشکی سرش را بالا گرفته بود و هنوز دنبال او می‌آمد. حضور مشکی سگترش کرده بود. حالا قدم‌هایش را بلندتر و تندتر برمی‌داشت. مشکی هم نه پشت سر او که در کنارش تند می‌دوید. ناگهان ایستاد. مشکی هم ایستاد.

جیب شلوارش را گشت، پالتو را داد دست چپش. دست خالی را توی جیب دیگر شلوارش برد، نگاهش به مشکی بود. گوشه‌ی چشم‌های خیس مشکی فتیله‌های قی درآمده بود. پالتو را باز داد به همان دست و با نگرانی و شتاب همان جیب اولی را دوباره گشت. آرام شد. به مشکی خندید. رو به رویش نشست و بغلش کرد. دنده‌های استخوانی مشکی را بیشتر از همیشه روی سینه‌اش حس می‌کرد اما گرمای تن مشکی هنوز مثل گرمای همان شب‌ها بود. گوش‌هایش را بوسید. از این دلش می‌سوخت که چرا بازگشتش تنها مشکی را خوش حال کرده است.

وقتی بعد باز به کوچه خاکی برگشت کمتر از یک ساعت دیگر وقت داشت. لنگش را بقچه کرده بود و گره آن را به دست داشت. لنگ خیس بود و سرخی‌اش به تیرگی می‌زد. اطراف بساط جگرفروش شلوغتر شده بود. از گوشه‌ی بساط خود را به رو به روی

جگر فروش رساند که چهره‌ی سوخته‌اش عرق کرده و برافروخته بود. توی سروصدای مشتری‌ها، آنطور که همه بشنوند داد زد:

«یه دست جیگر دارم!»

از میان ابر و دود ذغال‌ها، جگر فروش همان‌طور که آتش را باد

می‌زد پرسید:

«جیگر خودت نباشه؟»

«نه، مال زلیخامه.»

بقچه را گذاشت روی تکه تخته‌ای خیس که زخم‌های کارد خط خطی‌اش کرده بود. جگر فروش بقچه را سبک سنگین کرد. بعد نگاهی به سراپای او انداخت و لبخند زد:

«خودت باید کاردیش کنی، شد؟»

تا سر خیابان را دوید. دم سینما هن‌هن‌کنان، این طرف و آن طرف سرک کشید. کنار چرخ دستی آجیل‌فروشی چشم‌های آشنا را دید. با نگاهی اخم‌آلود، داشت او را می‌پایید خندید و به طرفش راه افتاد. مرد گفت:

«دیر کردی که!»

«جون داشی تازه کلی دویدیم.»

«مایه‌ت کو؟»

«تو مشتمه.»

«دست بده برو دم کوچه خاکی.»

با مرد دست داد و ادای خدا حافظی کردن در آورد. وقتی سر کوچه خاکی پول را توی مشت مرد گذاشت، جرقه‌ای چشم‌هایش را زد. جرقه از نگین عقیق بزرگ مرد جسته بود. مرد همان طوری که داشت دور می‌شد، گفت:

«کبریت خورش معرکه‌س.»

و با لبخند توی جمعیت گم شد. به عادت باز پیچید به پسکوچه‌های آشنا، پسکوچه، در آن بعد از ظهر بهاری که آفتابش داشت می‌پرید، خلوت خلوت بود. دیگر نای راه رفتن نداشت. نشست. سیگاری گیراند و به لب گذاشت. باید بساطش را می‌ساخت وقتی به چند دقیقه بعد فکر می‌کرد، از ذوق نمی‌توانست توی پوستش بگنجد از جیب پیراهنش پاکت خالی سیگار را در آورد. لفاف کاغذی را با شتاب کند کاغذ نقره‌ای را صاف و بعد نوازش کرد. عطسه‌ای شقیقه‌هایش را سوزاند. یادش آمد، چقدر جای مشکی رو به رویش خالی است که بنشیند او را نگاه کند. اما حالا وقت فکر کردن به مشکی نبود. چوب‌های کبریت را ریخت روی زمین با زانوی لرزانش سعی کرد قوطی کبریت را نگهدارد. آب بینی‌اش را بالا کشید. عرق پیشانی را با آستینی که دگمه‌اش افتاده بود پاک کرد. می‌ترسید روی زرورق بچکد. دورو برش را نگاه کرد. پالتو را انداخت روی سرش، زرورق را برداشت. لوله را به دهان گذاشت. می‌دانست چند لحظه بعد شعله را می‌گیرد زیر زرورق، دود را به

درون سینه می کشد. بعد چشم‌هایش را می بندد. چند دود دیگر می گیرد. باز چشم‌هایش را می بندد و آخرین دودها را در دهانش مزه مزه می کند. کیفور که شد، آن موقع دیگر وقتش است آخرین سیگارش را بگیراند؛ پاهایش را دراز کند؛ به پله‌ی پشت سرش تکیه دهد و به مشکی فکر کند و غروبی را که می خواهد بیاید از پشت حلقه‌هایی که با دود سیگارش می سازد، تماشا کند. بعد، برخیزد. با شتاب جیب‌های شلوارش را بگردد. و وقتی لزجی دست‌های چاقو را لمس کند، صبح سردی را به یاد آورد که پوزه بندش زدند و مشکی را ببیند همان طور که از درد، زوزه می کشد، عقب عقب می رود؛ خون و کف بالا می آورد و با نگرانی او را نگاه می کند که در میانش گرفته‌اند و می برند. کبریت کشید. وقتی شعله را زیر زرورق گرفت، تا چند لحظه نمی توانست طعم خاک را باور کند و باور کند که مرد عقیق به دست، به او خاک فروخته است.

آخرین سیگارش را گیرلند. پاهایش را دراز کرد و به پله تکیه داد. در بالای پله، در چوبی بسته‌ای بود که قفل بزرگی بر چفت داشت.